

موضوع : غزل  
سراینده : مهرانِ راد

این کتاب را به کویرِ کرمان تقدیم می‌کنم

# مدادشمعی

مهرانِ راد

## روند دموکراتیزه کردن

دوسه تا پایه ندارید سراغ؟  
 محفلی ، خانه‌ی امنی ، جایی  
 بنشینیم و بسازیم ، اتاقِ فکری

انقلابی بکنیم  
 جنبشی را که قرار است به جایی برسد  
 سر و وضعی بدهیم  
 و ببینیم کجایش لنگ است  
 به لحاظِ تئوری بحث کنیم  
 هی بگوییم به هم:  
 بچه‌ها وقت حسابی تنگ است  
 دگراندیش و گُنش‌گر باشیم  
 «پارادایم شیفت» شناس  
 همگی کارشناس

حرکت باید نرم  
 مخملی، نارنجی  
 حرکت باید رنگی باشد

\*\*\*

من شدیداً پکرم  
 واقعاً یک دو سه تا پایه ندارید سراغ  
 دوسه تا آدمِ داغ  
 لیبرالی  
 سکولاری  
 چیزی  
 لااقل مذهبی - اصلاح طلب -  
 سه نفر کار درست  
 عشقِ آپلود - نخست -  
 و سپس عاشقِ پُست  
 باخودم چار نفر اهلِ نشست  
 احتیاطاً ورقِ خوب - اگر شد -  
 یک دست

## قرار

زیبا ترین خیابان  
 زیباترین عبور  
 زیباترین « به شیشه‌ی ساعت شکست نور  
 زیباترین سهراهی  
 -یک لحظه زیر لب-  
 تکرار یک نشانی  
 زیباترین مرور

زیباترین شمارش معکوس گام‌ها  
 زیباترین رسیدن  
 باصدهزار شور  
 زیباترین درنگ  
 -دو ثانیه پشت در-  
 زیباترین نگاه به آن دورهای دور:  
 زیباترین درخت ، دران انتهای دید  
 خورشید عصرگاهی  
 چون تنگی از بلور

زیباترین «نگاه دوباره به پشت در

نام و شماره

— با دو سه تا حرفِ نوظهور —

زیباترین «فشارِ سرانگشت روی زنگ

— وقتی که صد خیال به سر می کند خطور —

زیباترین سکوت ، که آید صدایِ پا

گوشی زغیر بسته

چشمی زغیر کور

زیباترین گشایش

زیباترین سلام

زیباترین تبسم

زیباترین حضور

## سفر

مجالِ قافیه‌هایم در این غزل تنگ است  
دلم چو کندوی زنبور - ای عسل - تنگ است

دلم چو کودکِ یک روز مانده از مادر  
برایِ ثانیه‌هایِ اتل مثل تنگ است

برایِ چینِ معمایِ اخمِ پیشانی  
برایِ بوسه‌ی شیرینِ راهِ حلِ تنگ است



میانِ این‌همه دلشوره‌هایِ ناممکن  
برایِ لحظه‌یِ دلخواهِ محتملِ تنگ است

سلام کرد به دریایِ چشمِ تو ، ماهی  
دلش به وسعتِ یک تُنگ - لا اقل - تنگ است

شبیهِ لحظه‌یِ تشبیهِ لوسِ تکراری  
مثالِ آن که تو را عرصه‌یِ مثلِ تنگ است

### ملاتِ حرامزاده

بود که نیمه‌شبی پاسِ مان به‌هم بخورد  
لب ار نشد، لبِ گیلاسِ مان به‌هم بخورد

تو جنسِ جور گمانم که می‌شناسی چیست  
خلاصه می‌کنم: اجناسِ مان به‌هم بخورد

ز برقِ چشمِ چراغان شود، زمین و زمان  
ستاره‌های فلک واسه‌مان به‌هم بخورد

تو در لباسِ سفیدی میانِ بازویم  
فلاش و شاتِرِ عکاسِ مان به هم بخورد

خوشا دلا که به سوگندمان وفاداریم  
مباد « حضرتِ عباسِ مان » به هم بخورد

انرژیِ من و تو هسته‌ای و بعضی‌ها  
درین امید، که اجلاس‌مان به هم بخورد

به سهی حُکمِ حکومتِ بُرند آسِ دلم  
ز ترسِ آن که مگر آسمان به هم بخورد

شکسته‌اند همه کاسه کوزه بر سرِ عشق  
که کوزه‌مان شکنند، کاسه‌مان به هم بخورد

ولی ز آب و گلِ ما امیدِ سیمان است  
تو صبر کن که کمی ماسه‌مان به هم بخورد

### پوست انداختن

گفتم به طبعِ شعر، بزن پوزِ قافیه  
باشد سیاه‌تر بشود روزِ قافیه

شعری بگو مدرن و ازان هم مدرن‌تر  
تا در بیاید از همه‌جا سوزِ قافیه

اصلاً همین دو بیت چرا گفتمی اینچنین؟  
بهتر نبود خط بزنی «اوز» قافیه

گویی به جای «اوز» برای مثال «اور»  
 راحت شوی به صحبت از گورِ قافیه

اصلاً «ردیف» هم بجز از حرفِ مفت نیست  
 یعنی «ردیفِ قافیه» ای دوست کافیه

ذهنت کنون ز حشو و حواشی خلاص شد  
 دیگر بیانِ هرچه که نیکوست کافیه

از عشق گو، ز معرفت، از شورِ زندگی  
 از مغز گو، خیال مکن پوست کافیه

این «وزن» هم اگر ز سرت دست می کشید  
 یک راست صحبت از دموکراسی و جامعه‌ی مدنی می کردی!

### خوانِ هفتم

یک غنچه دل! که این همه کنند توان نداشت  
گر داشت پیش از این، دگر این دفعه جان نداشت

با این که خوب درسِ خودش را زحفظ بود  
از فرطِ اضطراب، حوصله‌ی امتحان نداشت

هر کس که رفته بود از این شهر غصه خورد  
هرگز به رفتنِ خودش اما گمان نداشت

یک بیستون ز خاطره با خود کجا برد  
این پشتِ خَم که طاقتِ بارِ گران نداشت

با اشک - صبرکن - که چراغان کنیم شب  
گریختِ تو، ستاره در این آسمان نداشت

ما نیز کم ز رستمِ دستان نداشتیم  
شهنامه‌ی حیاتِ گراین هفت‌خوان نداشت

نماندهیچ مسیری که باتلافی نیست

نگاه کرد و گمانم که اتفاقی نیست  
حرام کردن مشروب رسم ساقی نیست

چنان به کام دلم رفت آن نگاه فرو  
که در نسوج تنم غیر باده باقی نیست

به یک جرقه بسوزد درونم از الکل  
هزار شکر که انجینم احتراقی نیست



ندانم از چه سبب ما نمی‌رسیم به هم  
گناهِ طاسی و قد کوتاهی و چاقی نیست

منم ز نوئی و سنکایی و اپیکوری  
ولی چه فایده اخلاقِ او رواقی نیست

موازی و متوازن چو شعرِ سنتی ایم  
که جز به قافیه‌مان فرصتِ تلاقی نیست

دریغ قافیه‌ها آخرنند در هر حال  
به هندی و به خراسانی و عراقی نیست

## آینه

این زندگی که غیرِ عذابم نبوده است  
چیزی میانِ صبر و شتابم نبوده است

یک روز آب آمده از سر گذشته است  
یک روز تشنه بودم و آبم نبوده است

جایی که خواب بوده، نبودست جای خواب  
یا جای خواب بوده و خوابم نبوده است

یارم نداشتست به یک عمر خواهشی

یک بارهم که داشته ، تا بم نبوده است

بایک دل از امید به بالینش آمدم  
جز آرزوی مرگ ، جوایم نبوده است

در من منی نشسته به کردارِ صخره‌ای  
کز او امان به رفعِ حجام نبوده است

دیویست استخوانی و در مغزِ استخوان  
جز التهابِ سُرْبِ مُذام نبوده است

عمری فرشته بود که دیدم در آینه  
معلوم شد که غیرِ نقاب نبوده است

این خوابِ مرگ بوده همه عمر در قدح  
مستی به تار و پودِ شراب نبوده است

امروز باز گفتم: نگشتی مرا چرا؟  
گفتم که دار بوده ، طناب نبوده است

## زندانی

گیسویِ سوگوارِ پریشان به روسری  
زلفش مگو که شامِ غریبان به روسری

آن مویِ دل‌سیاهِ تو در بینِ مسلمین  
از ترسِ کافری شده پنهان به روسری

بگذار تا برون بریزد و ایمان رود به باد  
تا کی مهار کردنِ توفان به روسری

ایمانِ من که بود به یک موی بند، رفت

بِاللهِ که می‌رود ز دل ایمان به روسری

گیرم که رنگ و حالتِ او را گرفته‌اید  
عطرش به بند ناید آسان به روسری

انگار زلفِ مُلتزمِ این نظام نیست  
باید کشد جریمه‌ی زندان به روسری

حبسِ ابد که نیست دلِ من صبور باش  
آزاد می‌شود، ندهد جان به روسری

### شعرِ نابِ سربالا

سلام می‌کنمت ای جنابِ سربالا  
چقدر از تو شنیدن جوابِ سربالا

من و تمامِ وزغ‌ها ابوعطا خواندیم  
که در خرامِ درآبیِ چو آبِ سربالا

توای که قیمتِ نانِ منی در این بازار  
تورمی که گرفتی شتابِ سربالا

جوانه‌ای که برویید روی شاخه تو ای  
به اوج می‌روی ای انشعابِ سربالا

سزاست فخر فروشی به هر ستاره و ماه  
بتاب بر سرِ ما، آفتابِ سربالا

گرفت از نوکِ پا تا سرمِ تنهاجمِ درد  
صعود می‌کند این التهابِ سربالا

دوباره در بغلِ حوض باش فواره  
کجا روی تو به این پیچ و تابِ سربالا

سرم به پیشِ تو افتاده تا قدم پایین  
هوای تو — چو قدت — پای تا به سر، بالا

## مشاهده

مثلِ تصویرِ یکِ گرافیتی  
رنگِ وروباخته ، درِ پیتی

ایستاده کنارِ دیواری  
زیرِ یکِ بیلِبوردِ سی فیتی

خشتکش آمده ، سرِ زانو  
ژستِ او فیگوری بردپیتی

گلّه اش ابتدایِ سُخمِ زدن  
گلّه اش انتهایِ قُرمیتی  
هرطرف ریخته نخ و زنجیر



روی یک تکه پاره‌ی شیتی

حلقه‌ای توی لاله‌ی گوشش  
مثل قالباق‌های تی‌بی‌تی

روی بازو و گردنش آشکال  
ماری و عقربی و عفربیتی

دختری می‌گذشت از آنجا  
کفش او داشت تق‌تق و تی‌تی

لاغر و ترکه و سیه‌چرده  
راست چون مردمان هائیتی

روسری و کیلیپس : افراطی  
بینی و خط‌چشم : تفریطی

لب مگو ، سُرخ‌اش به رنگ لبو  
وانگه اندازه : لوبیاچیتی  
چشم‌تبار ، مست و ویروسی

دورِ آن رِعه‌ش‌ه‌ای مَن‌نُزِیتی

لاکِ سِرِین‌ج‌ه‌اش ، م‌ت‌الِیکِی  
طوقِ درِ گ‌رد‌ن‌ش ، گ‌ر‌ان‌ی‌تی

اِس‌ت‌رِچ : ن‌خ‌ن‌م‌ای کِش‌مُرد‌ه  
م‌ان‌ت‌و : ر‌اه‌ر‌اهِ کِبرِی‌تی

ب‌ر‌لِباس‌ش ح‌روفِ ن‌ام‌ف‌ه‌وم  
ه‌م‌چ‌و م‌ح‌م‌ول‌ه‌ای ت‌ر‌ان‌زِی‌تی

د‌خ‌ت‌ر‌ک گ‌ف‌ت ن‌ک‌ت‌ه‌ای ب‌ه پ‌س‌ر  
ع‌ش‌ق‌ول‌ان‌سی ، خ‌ف‌ن ، ص‌ف‌اس‌ی‌تی

ا‌ی‌س‌ت‌ان‌د و گ‌ف‌ت‌گ‌و ک‌رد‌ن‌د  
ن‌ام‌ش‌ان ب‌ود ج‌ع‌ف‌ر و گ‌ی‌تی

پ‌ش‌تِ ی‌ک غ‌م‌ز‌ه‌ی ب‌ل‌وت‌و‌ث‌ی  
د‌س‌ت‌ش‌ان خ‌ور‌د ج‌وشِ ک‌ارِی‌تی

دو من و یک من اند « من تو من »  
 « من یونایتد » بگو و « من سیتی »

بُرد من را به غارِ حافظه‌ها  
 ذهنِ صدها فلان مگابیتی

ناگهان فرق‌ها شباهت شد  
 مُتعجب شدم ازین فیتی

کف و سقفی ز نور پُرقتدیل  
 استالاگنیت و استالاگمیتی

جانِ من گشت غرقِ بی‌وزنی  
 همچو یک صحنه از « گراویتی »

عشق ، عشق است و فرق می‌نکند  
 چه نیالی ، چه لُر ، چه تکریتی

## ابر بهار

پرونده‌ای جدید چرا وانمی‌شود  
گویی به بایگانی دل جا نمی‌شود

پرونده هیچ، یک ورق ساده‌ی سفید  
با نام و یک شماره چرا تا نمی‌شود

اینجا شکر زیاد و هل و به زیادتر  
قاطی نموده‌ایم و مُریا نمی‌شود

هر مردِ خوش‌لباس که با مادرِ تو بود  
تا بستنی خرید که بابا نمی‌شود!

گیرم غزل عوض شود و قافیه عوض  
گیرم ردیف «می‌شود»، اما نمی‌شود

دل‌گریه می‌کند - خفه‌ام کرد - یک‌نفس  
این بچه جلبِ لی‌لی و قاقا نمی‌شود

با این همه بگویمت از شعرِ شهریار  
بهتر ازو به معرکه پیدا نمی‌شود:

«باران به دامن است هوای گرفته را  
جز در صفای اشک دلم وا نمی‌شود»

## بارِ منت

جهان ، نخست چه مایه مرا تعارف کرد  
سپس به هرچه که من دوست داشتم تُف کرد

گذاشت تا که تمامِ افق شود تاریکی  
به بادِ سردِ زمستان چراغ را پُف کرد

شما خیال کنی هرچه شد، تصادفی است  
که صبحِ روزِ عروسی طرف تصادف کرد

و ساعتی که دو ماه گذشته گم شده بود  
درست لحظه‌ی پیدا شدن توقف کرد

برای دفعِ بلا می‌شود؟ - نمی‌دانم -  
بیانِ شور و شرِ خویش با تأسف کرد؟

شما سلام کنی فحش بشنوی خوب است؟  
از آن گدایِ علیلی که رفت و هُف هُف کرد

پلنگ سیرک نباشد دلم که از ریاض  
کشیده‌ای بخورد چون به او تَلَطُّف کرد

به روزگار بگویند سخت چون گیرد  
چو شاعریست که در قافیه تکلف کرد

### بدبختِ خاک‌برسر

هر صنعتی که دیدم ، هر لحظه گشت دیگر  
در سیر و در تکامل ، از روزِ قبل بهتر

جز «آینه» که در آن ، سیرِ افول دیدم  
صنعت نه! انحطاط است ، بدبختِ خاک‌برسر

سی سالِ پیش بودند ، آینه‌ها چه روشن  
چون چشمه‌ای ز جیوه ، از نورِ مه منور



ده آینه اگر بود ، ده باغ بود پر گل  
افرا و بید و آزاد ، سرو و ون و صنوبر

زان سالها که بگذشت ، چون آینه خریدم  
هر روز بدتر از پیش ، شد تیره و مکدر

آن چشمه گشت مغشوش ، امواج جیوه مخدوش  
یک سمت آن مُحدَّب ، یک سمت آن مُقَعَّر

بالای سرو آزاد ، همچون صنوبر افتاد  
باغی که بود پژمرد ، گلها شدند پریز

## واحدِ عشق‌آموزی

جنتِ طلبی لازم‌هاش سیب‌شناسی‌ست  
آری هنرِ عشق به آسیب‌شناسی‌ست

در واحدِ تحقیقِ گدایانِ ره‌عشق  
یک کورسِ شپش‌های ته‌جیب‌شناسی‌ست

باید بروی خرج‌کنی درس بخوانی  
کمتر نه ز آغازی و آمیب‌شناسی‌ست

بر باد رود هرچه نیاگانِ تو کشتند  
تاسیس پژوهی نه، که تخریب‌شناسی ست

افتادنِ در دره به فرمانِ بریده  
خندیدنِ بر تجربه و شیب‌شناسی ست

من تجزیه می‌کردم و تحلیل ، به من گفت  
ای مُرده‌ی ناشسته به ترکیب‌شناسی ست

**drink and drive**

از مسیحا فقط خرش مانده  
زندگی شامِ آخرش مانده

یک نفر هرچه بوده باخته است  
هوسِ دستِ دیگرش مانده

ورق آماده و نفر حاضر  
ادعا کردن و بُرش مانده

رفته عُمری که از کَفَش رفته

مانده خاکی که بر سرش مانده

باطناً داده خویش را بر باد  
این وسط حفظِ ظاهرش مانده

خرمنی گشته لایقِ آتش  
خشکِ او سوخته، ترش مانده

از سرِ باده دست پس نکشد  
قطره‌ای تا به ساغرش مانده

بر لبِ دره مست و لایعقل  
ایستاده، تلنگرش مانده

شب و روزِ گذشته‌اش رفته  
لحظه‌ی حالِ حاضرش مانده

توی آینه دوش می دیدم:  
لوطیکِ مُرده عنترش مانده

کرده حَجِّ تَمَتُّعٍ وَّ عُمْرَةٍ  
لیک هرچه نَبَتَرَش مانده

شاعری گشته بی حساب و کتاب  
منطقش رفته و جَرَش مانده

راست چون ناظری که خسته شده  
نایِ او رفته و ظَرَش مانده

## آش‌بازی

بی نگاهت شراب کاری نیست  
راه حلی بر این خماری نیست

چشم‌هایی چو می شرارانگیز  
که در آن شعله را قراری نیست

تو چرا بمب بسته‌ای به خودت  
مهربانی که انتحاری نیست!

چه هوا چاشنیست در چشمت  
گرچه گفتند انفجاری نیست

هریکی برقِ خویش را دارد  
به صفاتی که در کناری نیست

تو برو گوشه‌های چشم بکش  
اشکِ من در حسابِ جاری نیست

من روم قلبِ تیر خورده کشم  
بر درختی که یادگاری نیست

نفروشی کرایه هم ندهی  
این دوتا ملکِ تو تجاری نیست



### قهر

قهر کن قهر کن ، مترس گلم  
من همان عاشقِ قدیمِ خلم

تو وقارِ پلی ، به دشتِ سکوت  
من هیاهویِ آبِ زیرِ پلم

چند گویی ز فصلِ کوچ ، که دل  
برنجیند ز دره‌ی تو جلم

چرخ من از تو بر نمی گردد  
تا من دل شکسته پشتِ رُم

به هر آن ره که شد ، علاج کنم  
شُل و سفتِ تو را به سفت و شلم

هر طرف پیش پات سبز شوم  
مثلا شانه می کنم فُکلم

بپذیرم بدونِ حرف و دلیل  
هر چه گویی ، اگر چه عقلِ کُلم

می نمایم که پیروِ نظمم  
یا گراینده ی پُروتُکلم

ارتشی وار ، تابع دستور  
روملم ، شاه نادرم ، دوگلم

پس زخم خویش را به مجنونی  
که چو جوحا و قیسم و ابولم

تا کنم عاقبت تو را مجبور  
که زنی بوسه بر لبِ تپلم

مرگ و من را ز تو ، جدا سازد  
سوی مردن چه میدهی تو هلم

## غروب

حالی که گرفتی و نپرسیدی و رفتی  
بدشد، که به هم خورد و نفهمیدی و رفتی

چون موی فروریخته روی کمر، ای ماه  
در کوچه مرا دیدی و تابیدی و رفتی

چشم است! نه کفشِ سرِ دستیِ کتانی  
چیزی که تو بر رابطه پوشیدی و رفتی

بستم قفسِ سینه به زنجیرِ ظریفی  
با مته گشودی تو و دزدیدی و رفتی

گفتند فلانی چه بسا خونِ جگر خورد  
باباخبری نیست که ترسیدی و رفتی

گیلاسِ شرابی که چو خونِ دلِ من بود  
آن دل به فدایِ سرِ تو چیدی و رفتی

یک کوه - به غیر از دلِ من - تویِ افق هست  
کاری نتوان کرد که خورشیدی و رفتی

### آخرِ خط

ای قامتِ تو تیر، ولی تیرِ عمودی  
بر چشمِ حسودی که کند بر تو حسودی

حیف است چنین تیر، سپر می‌کنمش من  
یک سینه‌ی مشروح‌تر از حافظِ سودی

راهی که روی غیرِ خدا آخرِ خط نیست  
ای هر قدمت ترجمه‌ی سیرِ صعودی

تو موشکِ پرتابیِ بگذشته ز جوئی  
جوگیر مشو چونکه زدی عینکِ دودی

این تیپ و خرامِ تو نماز از سرِ ما بُرد  
آقا ولمان کن چه قیامی چه قعودی

ما را دو سند بود که از دست برفتند  
جانی که گرفتی و دلی را که ربودی

## شعر

رفته از کف، نبودنش مانده  
یادگاری ز بودنش مانده

جانِ من را ز شعر پُر کرده  
جمله جمله، سرودنش مانده

یافتم کُنجِ غارِ صندوقی  
هیجانِ گشودنش مانده

نقطه نقطه کتابِ مزرعه را



بذر دادم ، درودنش مانده

دایه‌ای کو که کودکم آمد  
دست بر سینه سودنش مانده

شیر نوشد عزیزدانه شود  
دلِ خلقی ربودنش مانده

سنگ را پیکری تراشیدم  
زبری از تن زدودنش مانده

گرچه خاموشی است گویاتر  
گفته‌ام من شنودنش مانده

### کوت و مات و مارس، باهم

عشقت هوسِ وصال فرمود ، رسید  
از پا نشست و راه پیمود، رسید

دل داشت دگر از انتظارش می‌مُرد  
تا این که حدودِ هفتِ شب بود ، رسید

خوش حال شد از دور و سراز پا نشناخت  
خوش حال شود هر که به مقصود رسید

از اشکِ وصالِ چشمِ دل دریا شد

می‌گفت ببین که ماهی از رود رسید

تا هشت هنوز گیج بودیم از شوک  
چون لذتِ نشئگی که از دود رسید

تا نیمه‌ی شب عشقِ تو بیدار نشست  
خواهید و گذشت و روزِ موعود رسید

صبحی که پدیدار شد از طالع سعد  
خورشیدِ سپید، از افقِ جود رسید

من بودم و دل بود و تو بودی باعشق  
دستِ ورقی چو گنجِ مفقود رسید

« تک حاکم و تک شریک » آمد به میان  
آسِ دل و آسِ خشت ، مشهود، رسید

من با تو شریک و عشقِ تو با دلِ من  
هنگامِ زیان و عرصه‌ی سود رسید

تومارِ من و توازِ نبردِ دل و عشق  
چون تارِ کشیده از تنِ پود رسید

شد عرصه به ما تنگ و حریفانِ سرمست  
هنگامِ شکست و راهِ مسدود رسید

من را و تو را چه له نمودند و خراب  
«بود» از کفِ ما برفت و «نابود» رسید

### یک کمی با دلم حقیقی باش

یک کمی با دلم حقیقی باش در فضای مجازی بی همه‌اش  
من به تو سخت بسته‌ام دل خود، تو به دنبال بازی بی همه‌اش

برکه‌ام بودی و شدم ماهی ، در هوای تو آبزی یعنی  
بعد از آن هی تورا هوا برداشت ، آن قدر که هوای بی همه‌اش

و تریپ تو نفی فرصت‌هاست ، بی محل کردن محبت‌هاست  
نشناسی نیازمندی را، آخر بی نیازی بی همه‌اش

همه جای مرا تو می گردی، گمّند و کیف و کفش هایم را  
روز و شب کشف می کنی الکل، زکریایِ رازی بی همه اش

باده نوشم: «خجسته ام» خوانی، نخورم: بچه مابتم دانی  
به سخن هی گُلفت می گویی، به زبان در درازی بی همه اش

تو فقط گیر می دهی و کسی، نزنند برخلافِ تو نفسی  
و سرت درد می کند یعنی! عاشقِ صحنه سازی بی همه اش

شهر این روزها چه خط خطی است، تو نمیری عجب حکایتی است  
همه از روی هم عبور کنند، تو چه جوری؟ موازی بی همه اش

### مفعولن فاعلاتُ فَع

بر آن لب، آن دو گونه‌ات ، می‌بوسم بوسه می‌زنم  
گویی سم ! آن شکر مرا ، بر آن سم بوسه می‌زنم

ای چشمت باغِ ملی‌ام ، آغوشت کوچه مروی‌ام  
این‌جا نوشابه می‌خورم، آن‌جا سمبوسه می‌زنم

از هولِ آن ، که ناگهان، برداری دستِ خود از آن  
بر دستانت به گردنم ، از ترسم بوسه می‌زنم

چون دستت را کنی دراز، تا گیری دستِ من به ناز  
با یک چرخش به جانبِت ، می رقصم بوسه می زخم

رویت ، پایت ، سرت کجا ؟ امضایی با لب آشنا  
بر هر جایی که لازم است ، می پرسم بوسه می زخم

آیم روزی به خانه ام ، کفشی بینم ولو شده  
نشناسم جفت می کنم ! بشناسم بوسه می زخم

یادت باشد عزیزِ من ، عادت دارم - چو می روی -  
پیش از آن که بریزمش بر تاسم بوسه می زخم



### عروسی

عشقم نبود مسخره‌بازی ، اصیل بود  
تهمینه و تهمتن و از این قبیل بود

همچون دوتا پرنده‌ی عاشق نبوده‌ایم  
این عشق ، عشقِ کرگدن و عشقِ فیل بود

مردم اگر به دایره‌ی عشق راضی‌اند  
دریای بی‌کرانه‌ی ما مستطیل بود

بازوی من به شانه‌ی او سدِ آسوان  
گیسوی پرتلاطمِ او، رودِ نیل بود

بر عکس‌های کهنه‌ی عشاق بنگرید  
آلبومِ عکسِ ما همه سنگ و فسیل بود

بر کوه کننده بین سند از دواجمان  
کز شرق تا به غرب حدود سه میل بود

با خط میخی و به زبان‌های سومری  
عرضش عریض دیدم و طولش طویل بود

زرتشت عاقد و طرف من بزرگ‌مهر  
سمت عروس، سام نریمان و کیل بود

مهریه در و لؤلؤ و یاقوت آب‌دار  
گنجی که دانه دانه به باران دلیل بود

جشنی و شام و کیکی و چاقو و رقص آن  
اسپیکر مراسممان جبرئیل بود

قوچ و گوزن، همچو دل عاشقان کباب  
سیخ کباب‌ها به درازای بیل بود

نوشابه : باده‌های گوارای میهنی  
جاری ز خم به جام ، چنان سلسبیل بود

شهدی چو آبِ خُلد ، بی اندازه خوش گوار  
جامی چو قرصِ ماه ، به غایت شکیل بود

تزیینِ سفره بود ز صورتگرانِ چین  
« توپ و ترقّه » منبَعث از چرنوبیل بود

« دی جی » جنابِ باربد و زهره نغمه خوان  
سعدی به متنِ کارت ، گمانم دخیل بود

حافظ دو خط سرود که در جَش کنیم ما  
چون صورتِ عروسِ کلامش جمیل بود

امضایِ پایِ عقد : طلسمی هزار تو  
سوگندمان نهادنِ مویِ سبیل بود

آنکس که می گذاشت سخن در دهانِ من  
افسوس وقتِ قافیه‌هایم بخیل بود

### عار ناید شیر را از سلسله

مدنی بودنِ تو موقعِ نافرمانی ست  
آبی ار در دهنی ریخته‌ای قربانی ست

تو خودت شاهِ دلی ، حکمِ تو دل‌هایِ کباب  
برگ و کوبیده چو مخلوط کنی سلطانی ست

این‌همه «آن» و ملاححت که تو داری یک‌جا  
عاشقی کردنِ ما، عینِ جنونِ آنی ست

صفر را ضرب در اعداد کنی بی حاصل؛  
جانِ عشاق اگر فرض کنی مجانی ست

دوش در مردمکت عکسِ خودم را دیدم  
خورد حتماً نشود شخص اگر زندانی ست

شیر را ننگ نباشد که به زنجیر کشند  
روبهی گر بکند توبه، بدان از ما نیست

## آنارشى

در سرم ميلِ اعترافى نيست  
در دلم شُبّه‌يِ خلافى نيست

تو بيا پرده را کنار مَزَن  
که طلوعى به هر سجافى نيست

پشتِ دريائى عقل و احساسم  
به گمانم که کوهِ قافى نيست

لایِ آن کوه و بینِ آن همه سنگ  
حُفْره‌ای رویِ سنگِ صافی نیست

در دلِ حُفْره ، یک سیه‌چالی  
-مثلِ یک غار - در شکافی نیست

در بُنِ چاه ، رشته‌ای زنجیر  
بسته محکم چو بندِ نافی نیست

بند ، دیوانه‌ای در آن زنجیر  
هیچ بر گردنش کلافی نیست

دوست دارد مرا و می‌دانم  
با منش هیچ اختلافی نیست

### عرضه‌ی معنی

همیشه قسمت‌م این بود : آخری بودن  
خوش از رسیدنِ نوبت به دیگری بودن

صف است و - جانِ شما - گشته عادت‌م دیگر  
عقب‌تر از نفراتِ عقب‌تری بودن

یکی فروخت ، یکی عرضه کرد بفروشد  
من و نداری و یک‌عمر مشتری بودن



همیشه خواسته بودم که در وسط باشم  
نه آن‌ورِ دد و این‌ورتر از پری بودن

ولی زمانه وسط را نگه نمی‌دارد  
چه قدر سوژه‌ی اجحافِ داوری بودن

همیشه قدرتِ رجاله‌ها زیادت‌تر است  
به پاسِ یک‌سره از قیده‌ها بری بودن

چه راحت از سرِ میثاق‌ها گذر کردند  
به هر چه را که نمودند ظاهری بودن

به صورت از همگان بیشتر دری گفتن  
ولی به عرصه‌ی معنی دری‌وری بودن

## پس از ۵۲ سال

باختم من عجب شکستی بود !  
دستِ دشمن عجیب دستی بود

بختِ ما خواب بود و دشمنمان  
رندِ بیدارِ شب‌پرستی بود

صبح گشت و هنوز گیجم من  
نازِ دستش که ضرب‌شستی بود

آن که ما «نیست» می گرفتیمش  
 هست بود و چگونه هستی بود!  
 بر بلندی پلنگ می دیدم  
 فاتحی را که موش پستی بود  
 داشت کف بر دهان و می غرید  
 - بند بگسسته - لوک مستی بود  
 کارت نه «کارد» بر جگر می زد  
 سینه میدان قبض و بسطی بود  
 می پراکند ابرها را باد  
 شب پیوستی و گسستی بود  
 باش تا نوبتی دگر برسد  
 ملخک جستی و چه جستی بود  
 بر یکی پاشنه نخواهد گشت  
 هر دری را که باز و بستنی بود  
 بار دیگر شکسته از پیکار  
 برنخیزم اگر نشستی بود

حسِ خوشِ گوسفند

گُرگی ز تو و گزند با من  
حسِ خوشِ گوسفند با من

یک نیش ز تازیانه با تو  
یک گردن در کمند با من

از جانبِ تو کمی شکر خند  
هی وزوزِ دورِ قند با من

یک روز نگاهِ مهربان کن  
پس سی صد و شصت و اند با من

بردار هرآنچه می‌پسندی  
دعوا سرِ چون و چند با من

یک ارتشِ شیر ، روزِ دعوا  
ولله به‌خدا کم‌اند با من

تو دفع کن این شغال‌ها را  
آنان که نمی‌روند با من

پروانه‌ی پيله را تو رد کن  
آن بلبلِ خودپسند با من

تو شعله‌ی آتشی ، بسوزان  
تق توق و تقِ سپند با من

شعرم به همین روال باتو  
عشقت به همین روند با من

اولین تانگو در اُتاوا

نحوی شکسته، چهره‌ی انجا را

شعری نشسته بر دلِ من یارا

دل در گلیمِ سینه نمی‌گنجد

خواهد درازتر بکند پا را

تا دردِ خود ز سینه برون ریزد  
 قدری مگر گشاد کند جا را

از رفتنش بگوید و از کندن  
 - زیر بغل کشیده متکا را -

لپ تاپی و پتویی و سیگاری  
 فکری سپس، احاطه کند ما را

رفتن ز خانه خانه‌ی واترلو  
 وانگه اجاره، خانه اتاوا را

تو گرمی و هنوز نمی دانی  
 یک چشمه از عواقب سرما را

بس بارها که پیش‌تر از اینها  
 خم کرده بود این قدر عنا را

بشنو به گوش جان که چه می‌گویم  
ول کن دمی تو «لیدی گاگا» را

آنروزها که آمده بودم من  
دیدم چو عمق فاجعه اینجا را

نه آشنا نه یار نه فامیلی  
نه یک شناس، مادر و بابا را

هی نامه بود و هی تلفن - هرروز-  
از راه دور، خواهرم اینها را

نه جراتی به خوردن استیکی  
چون ترس سیب، آدم و حوا را

در حسرت خریدن کُنیاکی  
بر دل نهاده آتش وُدکا را



تا پیتزا گران نخرم - تازه -  
در فر نهاده ، یخزده پیتزا را

بد بختی ام یکی و دوتا چون نیست  
یک در میان بگویمت اینها را

کو قدرت خریدن ماشینی؟  
گشتم بسی کرایسلر و هندرا را

بنزی طمع نکرده و نیسانی  
مزد اطلب نموده اهورا را

آنهم نمی رسید به من آخر  
بر آسمان رسانده خدایا را

ماشین فروش پول مرا چون دید  
گفتا زکی ، نگاه کن آقا را

ناچار یک قراضه پلیموتی  
قسمت شدم - نصیب زدنی را -

شدهمسر م روانه به دانشگاه  
برداشت پله پله قدمها را

دختر به مهد و مدرسه شد مشغول  
آموختن حروف الفبا را

بگذشت روزگار ، برین منوال  
یکسو نهاده شاید و اما را

تا اینکه خواهرم ز وطن آمد  
- چون حل نمود مشکل ویزا را -

پس خانه‌ای دوواحد پیدا شد  
کردیم بر معاهده امضا را

مامستقر شدیم به پایینی  
خواهر گرفت عرصه‌ی بالا را

اکنون رفیق تازه بیاید جُست  
گرما به را و خانه و سونا را

سونا اگر به وزن نمی‌گنجد  
تشدید نه - برادر من - «نا» را

رفتم میان جمع مهاجرها  
با این و آن طریق مدارا را

یاران تازه‌ای به کف آوردم  
مسعود و مجتبا و حمیرا را

ده‌ها علی، سه‌چار محمد، لیک  
گیرم حساب کن دوسه سیما را

یک چند آرش و دوسه تا بابک  
 نیلوفر و منیژه و مینا را

قاسم یکی، سعید دوتا یا سه  
 بر روی هم سه چار فریبا را

یک لشکر از حمید بیا گشته  
 کم کرده روی مریم و سارا را

هم چپ گرای سابقمان : بهرنگ  
 هم پیرو بهائیه : ورقا را

هم مذهبی ، خدیجه و معصومه  
 هم میهنی چو کورش و مزدا را

از ازدواج ، بچه بیوردند  
 رایان و سام و لیلی و دریا را

افزون نگویمت نشوی خسته  
 بشنو کنون ادامه ، قضایا را

باری دران میانه من و خاتم  
 هریک گرفته یک سر سودا را

او کار و درس و خانه و آب و نان  
 من عشق و شور و مستی و رویا را

مجلس نهاده هرطرفی ذکری  
 تاریخ و شعر و خطبه و انشا را

بیهقی و جوینی و گردیزی  
 هوشنگ و برکیارق و دارا را

از حیره و حمیری و از خوزی  
 تاسغد و تاشکند و بخارا را

ازنخشیبی و نقطوی و بابی  
تاشیخِ اوحد، احمدِ احسا را

بوبکرو بوتراپ و ابوجعفر  
بوها دگر چو مُسلم و سینا را

آنهاکه ایستاده و جان دادند  
ژاندارک و آریو و مسیحا را

وانان که دست داده به دشمن ها  
خواجه نصیرِ طوس و یهودا را

ازشعر و شاعرانِ گرانمایه  
مسعودِ سعد و سعدی و نیما را

اشعارِ نغزِ مولوی و خیام  
تصنیف‌های عارف و شیدا را

وزن و ردیف و قافیه و معنی  
مفعول و فاعلات و رازام را را

تاسیس کرده مدرسه‌ای دیگر  
درس و کلاسِ کودکِ نوپا را

هم سطحِ ابتدایی و هم عالی  
دستور و رونویسی و املا را

یکسو نشسته فاطمه و احمد  
یکسو نشانده شادی و تینا را

اینها که گفتمت، همه روز آمد  
بشنو کنون حکایتِ شبها را

جایی فراهم آمده عیاران  
اهلِ ورق اگر بدهد پا را

میزی میان نهاده، دلیری چند  
برپا نموده عرصه‌ی دعوا را

هرروز شعر و نغمه و موسیقی  
هرشب به شورِ معرکه غوغا را

دودی، پُکی، نخ‌ی و گهی پاکت  
نه بی‌خیال، خط بزن اینجا را

ول کن حدیثِ شب، سخنی نو گو  
اخبارِ کار و مسکن و ماوا را

مهمانی و بساطِ پذیرایی  
گرمای بوسه‌ها و بفرما را

چای و کنارِ سینی آن چیزی  
انجیرِ خشک و برگه و خرما را



بر روی هم - طبق به طبق - میوه  
 بردند آبروی مریا را

پس میزِ شام و سفره‌ی ایرانی  
 ته‌چین و مرغ و ماهی و حلوا را

چندان خوراکِ خاصِ معمایی  
 مردی بگو جوابِ معما را

اکنون چه وقت یافتنِ اسم است  
 دریاب مرغ‌های مسما را

زین حرفِ مفت‌ها که زدم بگذر  
 باید که خواند، روضه‌ی حالا را

این‌ها بگفتمت که بگویم من  
 اینجا وطن شد دست دگر ما را

گویی فشارِ زین همه دل کنند  
قاطی نموده بلغم و سودا را

ماشینِ دل ز بدقلقی دیگر  
چسپانده است آمپرِ صفرا را

ای وای خُل شدم چه بگویم من  
باندم ندارد این همه پهنا را

باید روم به شهرِ اتاوا من  
پنهان کنم جراحیِ پیدا را

پرسم ز آشیانه‌ی تنهایی  
پیغامِ آشیانه‌ی تنها را

آنجا به یادِ خاطره‌ها رقصم  
باباکرم، شبیه به چاچا را

ارودیِ تناوبیِ مندلیف

نو کراتِ رویدیم که منم  
چاکریتِ بریلوم که منم

استخوان خورد کرده‌ام در عشق  
وَه چه محتاجِ کلسیم که منم

دل آهن چو آب جاری شد  
نقطه‌ی ذوبِ لیتیم که منم

نه رسانا نه عایقم کامل  
این وسط آلومینیم که منم

خاکی ام من ز خاک ایرانم  
تو مبین این فرانسیم که منم

از تواضع - اگرچه تاج سرم -  
عنصر زیر کونیوم که منم

نصف من موج و نصف من ذره  
نیم عمر اورانیوم که منم

کوره‌ی آتشم نمی سوزم  
کاربید سیلیسیوم که منم

سوزش اما بر این و آن فکنم  
کلرید آمونیوم که منم

میلِ ترکیب - ای شکر-هیئات  
کُلراتِ پتاسیم که منم

برحذر باش از تشعشعِ من  
رادم و عینِ رادیوم که منم

باتقدیمِ ادب و احترام به مولانا به خاطر «وہ چہ بی نقشو بی نشان کہ منم»

### زمینِ قناس

آسی ندیده‌ام که ز آسِ تو آس‌تر  
وز دستِ خود - به صورت و تک - آس و پاس‌تر

هی تند می‌روی تو، من خسته پشتِ سر  
بگذار طی شود ، دو قدم با کلاس‌تر

بازم دوباره ، بوسه‌ی ما حیف و میل شد  
من بی‌حواس بودم و تو بی‌حواس‌تر

لب‌های بی‌دروغِ تو از التهاب ، خشک  
چشمانِ پرفروغِ من از التماس ، تر

خیاطِ دیده ، برتنِ تو جامه می‌برید

موزون ندیدم از تو کسی خوش لباس تر

آنجا سلوک چشم به آغوش می رسید  
از رویه تا به لایه برو تا به آستر

گویا اساس عشق کند تکیه بر فراق  
چیزی شنیده‌ای تو ازین بی اساس تر؟

از جنس آتش است که از دور دلکش است  
با همیشه‌های خویش بود ناسپاس تر

بی مشتری ست خانه‌ی دل‌های عاشقان  
از ملک عشق نیست زمینی قناس تر

باین وجود ترک اقامت نمی کنم  
مهمان نگشت هیچ کس از من پلاس تر

«هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا»

سرناشناس نیست زمن سرشناس تر

### اختلاف فرهنگی

تو در قصر و من در گاراژ  
به کویر این گشوده آن به پلاژ

هردوتا باز و بسته می گردیم  
من به دیلم ولی تو با پمپاژ

یک نفر ساخته تو را عالی  
یک نفر کرده بنده را ، مونتاز

من رها گشته جیرجیر کنان  
تو مرتب به روغن و رگلاژ



هر دو تا شاعر و نویسنده  
بی‌ریا ، بی‌دروغ ، بی‌شانناژ

هر دو در سینه گنج‌ها داریم  
همچو تالارهای آرمیتاژ

تو بگویی ز «بارد» در «ایون»  
من سخن از «حکیم» گویم و پاژ

هر دو از تکه‌پاره‌های درون  
واژه بر واژه می‌کنیم کُلاژ

می‌نویسم من و به صد ایما  
می‌نویسی تو و به صد ایماژ

تو سخن از میانه می‌گویی  
من چپ و راست می‌دهم و پراژ

دستِ تو بر پسامدرنیتَه  
پایِ من گیر کرده در سرواژ

و کتابِ من است مالِ خودم  
و کتابِ تو می خورد تیراژ

زیرِ بارم من و تو بندی بار  
هر دو از نشر و سهمِ پورسانتاژ

هر دو گرمیم تویِ این سرما  
من ز گرمایِ دل ، تو از شوقاژ

تو به استخر و بنده تویِ اوین  
یک نفر هر دو را دهد ماساژ

طولِ سلولِ من : بیار و جب  
عرضِ استخرِ تو : بکن متراژ

تو به کمپینِ رفعِ حصار از من  
 هر دو در تیرهایِ ریبورتاژ

گرچه در شاعریِ هماهنگیم  
 همچو رقصندگانِ پاتیناژ

تو به من تشنه من به تو معتاد  
 همچو تریاکیانِ ژرویِ نیاز

ریشه‌ی من ز هند تا ایران  
 ریشه‌ی تو ز روم تا کارتاژ

من و تمرینِ تک‌صدایی‌ها  
 تو و تکثیرِ صوت در سولفاژ

شعرِ تو مادری که زاییده  
 شعر من رفته تا کند کورتاژ

چتربازی پریده توی هوا  
خلبانی نشسته در میراژ

این بود اختلافِ فرهنگی  
بدتر از اختلافِ درولتاژ

آخرین نکته را بگویم من  
بنویس ار نبسته‌ای تیتراژ

زاصلِ اسلام و اصلِ جمهوری  
موتورم کرد ناگهان گیرپاژ

یوم تَبیل السرائر

ای خدا یک زمان بیا دل کن  
امر تدبیر مُلک را اول کن

هرچه کردی بس است جانِ خودت  
می زنی لطمه بر دکانِ خودت

گرچه در کارت اشتباهی نیست  
تیم تو تیمِ رو به راهی نیست

مثلاً این جنابِ عزرائیل  
می کُشد پشه کوره را با بیل

توبین بی سلیقه یعنی چه

بُـمبُ توی جلیقه یعنی چه

توی جا یا که پشتِ میز بکُش  
می کشی - جانِ من - تمیز بکش

قبضِ روحش شده سری کاری  
خطِ تولید گشته پنداری

هر کجا بمبی از بلا دارد  
عیشِ کُشتارِ ایبولا دارد

یک نفر، یک نفر، ولی خواهش  
ندهد دستِ احمقِ داعش

مَلک است ای خدا نه قصاب است  
از چه این گونه رویِ اعصاب است

بکن این ماجرا درست، خدا

چون همه زیر نام توست ، خدا

اگر از حرف بنده می رنجی  
بکن از دیگران نظر سنجی

بی سبب زود خشم می گیری  
حرف ما را به پشتم می گیری

نیستی پیرو دمکراسی  
خلق را می کنی ز خود عاصی

چون که روز جواب شد چه کنی  
وقت حرف حساب شد چه کنی

کودکان یزیدی و غزه  
حمله آرند چون زمین لرزه

هر کسی در صفی عریضه به دست

نام و مهرِ شهود در پیوست

### حالا فعلا

بیگ-بَنگ ، در اوج بی‌نیازی بودم  
 در زمره‌ی توده‌های گازی بودم

هی جرمِ شدم ، نور شدم ، تابیدم  
 بخشیدم و در گشادبازی بودم

تا این‌که جلورفت و زمین شکل‌گرفت



وقتی که چو ذره نازنازی بودم

پس سرد شد و جو به سکون آمد و من

جوگیر هنوز ، گرم بازی بودم

دیدم که نمی شود جمادی مانم

لایق به مقام سرفرازی بودم

آواره شدم لولی تک سلولی

با این همه از حیات راضی بودم

یک چند گیاه گشتم و رویدم

خوش رنگ چو گل های پیازی بودم

پس ماهی و مرغ و جانور شد جانم

آهوی رمان و سگ تازی بودم

وقتم همه صرف جفت گیری می شد

یا فکرِ غذا و لانه‌سازی بودم

خلقی چو مگس گه مگسی می‌کردم  
گه‌گاه چو باز ، عشقِ بازی بودم

یا همچو پلنگ ، می‌پلنگیدم من  
یا این که گُرازان به گُرازی بودم

کس تخمِ مرا نمی‌توانست خورد  
وقتی که به روزگارِ غازی بودم

میمون شدم و حیاتِ حالی می‌داد  
یک‌سر به هوایِ بند بازی بودم

هی ناخُنکی به این و آن می‌کردم  
وز فاصله در زبانِ درازی بودم

تا اینکه زمینِ اسیرِ یخبندان شد

مجبور کنون به چاره‌سازی بودم

بایست که می‌ماندم و آدم باشم  
یا این که ز نسل انقراضی بودم

آدم شدم و جهان اسیر من شد  
از بس که به کار حقه‌بازی بودم

در عشق شدم سعدی و در عقل ، دکارت  
خوش تیپ چو ناصرِ حجازی بودم

در خانه طبیعی ، به خیابان ادبی  
در مدرسه مشغول ریاضی بودم

افتادم ازین همه تناقض در عشق  
بر خوردِ دوتا خطِ موازی بودم

گویی که ز تک‌یاختگی در غم عشق

تا هستم و بوده‌ام هوازی بودم

اعصاب من این قافیه‌ها خورد نمود  
مجبور هم‌ش به فعل ماضی بودم

سمنوی منزل آقای عسجدی

افکار گنده گنده نمایم نصفه شب  
تا بلکه پله پله به پایان بریم شب

زان گنده گنده ، گنده شده طول و عرضِ رگ  
 زان پله پله ، پله بیفتاده بر عصب

ازیس که لرزه لرزه فتاده به دست و پا  
 ازیس که پاره پاره شده پوست های لب  
 زان لرزه لرزه ، لرزه بیفتاده بر قلم  
 زان پاره پاره ، پاره ی دفترچه ملتهب

انگار ، دانه دانه به چشمم ستاره هاست  
 انگار ، لحظه لحظه فزونست هُرم تب  
 زان دانه دانه ، دانه ی دُرّ یتیم خوار  
 زان لحظه لحظه ، لحظه ی بیمار پرتعب

فکرم به خانه خانه ی میهن جلوجلو  
 یادم به کوچه کوچه ی ایران عقب عقب  
 زان خانه خانه ، خانه ی رندان شده خراب  
 زان کوچه کوچه ، کوچه به فرمان محتسب

نوروز و چشمه چشمه و یاران چرا ملول؟  
 گل‌های دسته‌دسته و بلبل چرا عزب؟  
 زان چشمه چشمه ، چشمه‌ی امیدمان دلیل  
 زان دسته‌دسته ، دسته‌ی اقبال‌مان سبب

هر گوشه سفره سفره پُر از سین هفت سین  
 بر سفره سکه سکه پُر از گنج مُنتخب  
 زان سفره سفره ، سفره‌ی دل‌ها گشوده باز  
 زان سکه سکه ، سکه شود دکه‌ی طرب

یک ظرف میوه میوه‌ی سیب است ، از غسل  
 یک ظرف سرکه سرکه‌ی تُرش است از عنب  
 زان میوه میوه ، میوه‌ی دل در هزار جوش  
 زان سرکه سرکه ، سرکه به صداخم مُنتسب

این گوشه کاسه کاسه‌ی سیر است با سماق  
 آن گوشه سبزه سبزه ، سرآورده یک وجب  
 زان کاسه کاسه ، کاسه‌ی صبرم در انتها

زان سبزه سبزه ، سبزه‌ی کُھسار در عجب

سِنجد : که مَهره مَهره ، عقیق است ، ناتراش  
 ماهی : که غمزه غمزه ، عجول است ، بی ادب  
 زان مَهره مَهره ، مهره‌ی مار است پیش یار  
 زان غمزه غمزه ، غمزه : کُند جان ما طلب

دروزن می نگنجد ، آن سین هفتمین  
 گرچه ز لطف دوست رسیدست یک حلب  
 شیرین تراز عسل به چنین روزگار سخت  
 دلخواه تر ز آب ، در این وادی عرب

تواز بیجگی دایه پیدا نکردی  
لبت خشک شد ، سایه پیدا نکردی

نه در کاخ اُمید و نه کُنجِ حسرت  
به جز «صبر» همسایه پیدا نکردی

صدا داشتی ، هم صدایی ندیدی  
ورق داشتی «پایه» پیدانکردی

طمع کرده بودی به شغلی مناسب  
بمیرم که سرمایه پیدا نکردی

به رفتارِ خود هرچه دقت نمودی  
یکی کارِ بی پایه پیدا نکردی

ولی دیگران را که وامی رسیدی  
به رفتارشان مایه پیدا نکردی



کسی را که با تو تواند درافتد  
جگردار و با ... پیدانکردی

هنر در وجودت رسوب است و گیرم  
فُسیلی به هر لایه پیدا نکردی

سخن نغز گفتی و از بز بیاری  
به تصدیق ، یک آیه پیدا نکردی

اگر خواستی شعرِ زیبا سرایی  
بداوردی ، آرایه پیدا نکردی

سزد نامِ نیکت به عالم بماند  
پس از قافیه ، جای پیدا نکردی

عبوس و تلخ نشستم کنارِ دلجویی  
 بیا خیال بکن چایِ قندپهلویی

خودش لطیف و کنارش لطیف فرزندی  
 بسانِ سیبِ گلابی کنارِ لیمویی

چو صفحه‌ای که خطافتاده بچه نق می‌زد  
 و مادرش به عوض می‌پراند ابرویی

حدیثِ پول و طلب‌کاریِ پسر یک بند  
 که خرجِ چیپس کند یا که آبِ آلبویی

چو تیرِ او به سرِ سنگ خورد ، شرطی شد  
 هرآنچه بود پراکنده کرد هرسویی

نه کیف ماند و نه شال و کلاه و دستکشی  
 نماند بر سرِ آن زن گمان کنم مویی

کمی گذشت و ندانم ز سطلِ وارون بود  
و یا ازان پسرک اندران فضا بویی

ازان میانه مرا نیز بی نصیب نکرد  
هزار بار بگفتم به دل : عجب رویی

کلافه گشتم و گفتم به مادرش : نبُود  
چنین رویه سزاوارِ چون تو بانویی

سزاست آنکه بگیرد گوشِ او به ادب  
به پند بلکه نشیند به روی زانویی

جواب داد تو هم کودکِی چو او بودی  
عبوس و تلخ شدی این زمان چو لولویی

پسر جماعتِ یک عمر وقت می خواهد  
که تا مگر بپذیرد ز آدمی خوبی

## لام تا کام

دل بلا «ل» نمی توانم گفت  
 «ل» به جای «ل» ال قبول کنی

عاشقی همچو من آگل دیدی  
 از غُلُولِ خودت عُدُول کنی

خاطلاتِ گذشته لا هل چند  
 که مَلُولت کند مَلُول کنی

یاد آلی ز هل چه بوده و هست

و نباید ز حق قُصُول کنی

این چه وضعی ست من دُمکلاتم  
تو ولی لو به حَلَفِ زول کنی

ظاهراً دَلِ قَدَمِ زدن با من  
باطناً هی غلیبه تول کنی

هی میانبُلِ زَنَمِ من از هَلِ سو  
هی تو تَدبیلِ لاهِ دُولِ کنی

تو بهشتِ مَنی و حولیِ من  
چند با غیلِ حال و حولِ کنی

### گواهیِ دکتر

گناهِ من نبُود ، دکتر اشتباه نوشته  
به جای قرصِ دیازپام ، قرصِ ماه نوشته

نوشته شب که شود - شام خورده - میل بفرما  
اگرچه بدخط و معیوب و افتضاح نوشته

دویدم و نرسیدم ببین گواهیِ دکتر  
مگو مگو ننوشته ، بکن نگاه ، نوشته

وگر نه هر قدمِ من حدیثِ آمدنم را  
به عرضتان برسانم ، به طولِ راه نوشته

من این دروغ نگویم - خدا گواه - و اگرچه  
خدا ز روزِ ازل پایِ ما گناه نوشته

به بختِ من که رسیده، کشیده جوهرِ سبزی  
ولی ز جوهرِ قبلی کمی سیاه نوشته

وزان طرف ز شما را، نه جوهری و نه کاغذ  
به آبِ روشن و صافی به زیرِ کاه نوشته

به رویِ صورتِ خوبت، نشسته خنده و رفته  
به سطحِ آینه حرفی به رنگِ آه نوشته

نداده نان و زایمان بپرسد و نشکبید  
که بوالحسن چه حدیثی به خانقاه نوشته

